

آغاز این قصه از آخر بود

سارا هاشمی

تهران ۱۳۹۶

سرشناسه : هاشمی، سارا
عنوان و نام پدیدآور : آغاز این قصه از آخر بود / سارا هاشمی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 600 - 6893 - 50 - 1
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۲۴۲۵۰

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستانها: ۲۷ و ۲۶ و ۶۶۹۶۷۰

آغاز این قصه از آخر بود

سارا هاشمی

نمونه خوان:

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 50 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

با عشق

به مردی که الفبای دوست داشتن را به من آموخت

به پدرم

که جای خالی اش

غمِ تمامی لحظه‌هاست

بی فصل اول

- یه بار دیگه باهاش حرف می‌زنم.
 دختر جوان آهی کشید، خم شد و برگ زرد و خشکیده‌ای که روی زمین افتاده بود را برداشت.
 - فایده نداره... چرا می‌خوای غرورت رو بازم بشکنی؟
 - ارزش که داره؟! من به خاطر تو هر کاری می‌کنم... حتی شکستن غرورم!
 چشمان خاکستری رنگ دختر جوان پر از خواهش و عشق به سمتش برگشت تا قلب جوانش را بیشتر از این بلرزاند.
 - خواهش می‌کنم... من دوست ندارم... نمی‌خوام این جور بینم...
 - تو چت شده توی این هفته؟... پشیمون شدی؟
 - پشیمون؟ از چی؟!
 - از عشقمون؟ از من؟ دیگه دوستم نداری؟
 سر دختر جوان با تاسف تکان خورد و بالاخره آسمان ابری چشمانش دل به باریدن داد.
 - مطمئن باش مرگ هم نمی‌تونه این عشق رو از من بگیره...
 ...
 - یه بار گفتم بهت اینم بار بعدی... عشقم... هیچ وقت... هیچ جا... برای یه لحظه هم کم نمی‌شه.
 - پس نگو می‌ری!
 - نمی‌تونم، درک کن... پدرم...
 - باهاش حرف می‌زنم... گریه نکن!
 نگاه خیس دختر چند لحظه‌ای بر صورتش چرخید و روی چشمانش

ثابت ماند.

- نمی‌شه... من می‌شناسمش...
 - من بیست و سه سالمه... وقت دارم...
 - نمی‌تونم... خودتم می‌دونی... خانواده‌ات هست!
 - بی‌تو، آره نمی‌تونم زندگی کنم... توی این مدت به خاطر تو... به زحمت اون مغازه رو خریدم... به خدا یه سال فقط صبر کنی همه چیز رو به راه می‌شه. یه سال فقط...
 - دیگه نمی‌شه...
 عصبانی از حرف‌های دختر جوان پایش را محکم به میان برگ‌های خشکیده روی زمین کوبید و ناله‌اش را در آورد. سر دختر پایین افتاد و برگی که دستش بود را آرام رها کرد. برگ رقص کنان همراه باد پاییزی به کناره‌ی جدول باغچه‌ی پارک رسید.
 - نمی‌شه... نمی‌شه... تو بخوای می‌شه... من دوستت دارم. اینو بفهم... فکر این که نباشی...
 ...
 - می‌شنوی؟ باید باشی... هر طور که می‌شه...
 دوباره سر دختر بالا رفت تا با دیدن قطره‌های زلال اشکش درد خنجر جدایی را بیشتر حس کند.
 - مراقب خودت باش... هر جا باشی... هر طور که باشم... دوستت دارم...
 - داری دیوونه‌ام می‌کنی...
 - نباید بشی... سرنوشته... درک می‌کنی، مگر نه؟!
 ...
 سرش را پایین انداخت و ادامه داد:
 - امشب... قراره بیان خواستگاری...

...-

-بابام حرفاشو زده...

-همین؟ بعد از این مدت؟! گفتمی تنهام نمی‌ذاری... گفتمی عاشقی...

گفتمی... همین؟!

-بذار همین جا تموم شه... قصه‌ی عشقمون...

-این آخرش نیست...

سرش را بالا کرد و لبخندی روی لب‌های خشک شده‌ی دختر نشست.

-نه این آخرش نیست، تو هم یه گوشه‌ی خیلی کوچیک از قلبت رو برای من نگه دار... بدون هر جا باشی آرزوم خوشبختی توست... تو هم برای من... آرزوی آرامش کن...

پسر جوان سرش را با ناباوری به چپ و راست حرکت داد.

-سخته! سخت... من... بی‌تو... گفتنش هم سخته...

چند لحظه فقط نگاه‌شان بهم بود و با تمام قدرت می‌خواست گره‌ی محبت‌شان را محکم‌تر کند. غافل از این‌که قیچی تقدیر طناب این عشق را خیلی وقت پیش بریده است.

-خداحافظ... برات آرزوی خوشبختی می‌کنم... با هر کسی هستی...

-همین؟!

-خدا نگهدارت...

چند لحظه به قهوه‌ای‌های نگران و لرزان پسر رو به رویش نگاه کرد. پسری که عشق را به قلب جوانش هدیه داده بود. جمع شدن قطرات اشک را که دید سرش را پایین انداخت و برگشت. با قدم‌هایی که هر لحظه به سرعت‌شان اضافه‌تر می‌کرد رفت تا شاهد شکستش نباشد... و با هر قدمی که او برمی‌داشت تکه‌ای از قلب پسر جوان روی برگ‌های خشکیده‌ی پاییزی می‌افتاد. این قدر آن‌جا دست در جیب ایستاد و نگاه

تار چشمانش به رو به رو خیره شد تا اثری از عشقش ندید.

عشقی که چند ماه پیش قلبش را پر از تپش‌های خواستن کرده بود... دختری که هر شب با تصویر چشمان خاکستری‌اش به خواب می‌رفت. همه‌ی امیدیه که باعث شده بود تلاش کند تا به جایی برسد که دست عشقش را به دستش بدهند و حالا... به جرم تقصیری که گردن او نبود محکوم به جدایی شد...

نفهمید از کی آسمان هم به حالش گریست. بارانی که با محبت سایه بانی شد برای غرورش تا مبادا رهگذری هم شاهد گریستن بی‌صدایش باشد... گرچه نه باران، نه سوز باد روزهای پایانی پاییز و نه حتی اشک‌هایش مرهمی برای سوزش قلب بی‌قرارش نبود...

فصل اول

لرزش خفیف دست‌های سولماز مردمک‌هایش را روی نیم رخش ثابت نگه داشت. چند لحظه چشم بست و هم زمان با فرو دادن بزاق دهانش به خدای صاحب این شب‌های عزیز التماس کرد تا خواسته‌ی دل عزیزش را برآورده کند.

- خب...

با صدای پزشکی که رو به رویشان با اخم به برگه‌ها نگاه می‌کرد چشمانش را باز کرد. حال و روز خودش هم بهتر از سولماز نبود. دکتر برگه‌ها را روی میز گذاشت و با همان آهی که کشید سولماز سرش را پایین برد.

- متاسفم... اما من از دستم کاری بر نمی‌یاد.

نگاهش روی صورت درمانده‌ی آیت مکث کرد و ادامه داد:

- دکتر! وسیله ان، اصل کاری خداست... می‌دونم شاید شنیدن این حرف زیاد برای شما خوب نباشه، اما... نمی‌خوام الکی وقت و امیدتون رو هدر بدین... حالا حرفی از هزینه‌های زیادش نمی‌زنم... پول شاید هر طوری جور شه اما زمان و امید... بهتره فقط به همون راه حلی فکر کنید که دکتر قبلی پیشنهاد داده بود... رحم اجاره‌ای!

سولماز سرش را بالا کرد. دکتر می‌توانست به خوبی لرزیدن چانه و مردمک‌های به رنگ شیش را هم ببیند. لب پایینی‌اش را به عادت همیشه به دندان گرفت و روسری‌اش را مرتب کرد.

- خیلی ممنونم خانم دکتر... ببخشید که این‌جا مزاحم شدیم.

دکتر با لبخند سرش را تکان داد و برگه‌ها را همراه پوشه‌ی دگمه‌دار بنفش رنگ به دست دراز شده‌ی سولماز سپرد.

- خواهش می‌کنم... ببخشید رک حرف زدم.

- نه کار خوبی کردین. خدا بهتون خیر بده.

سولماز که ایستاد، او هم به زحمت خودش را از صندلی جدا کرد.

- ممنونم...

همین کلمه هم به زحمت از حنجره‌اش بیرون آمد. سولماز در را باز کرد و همین که آیت در را بست پوشه‌ی کهنه روی سینه‌اش چسبانده شد. دستش روی پوشه نشست و سولماز با قدم‌های بلند راهروی بیمارستان را پیش می‌رفت. آیت چند لحظه نگاهش کرد و با آهی که کشید دنبالش به راه افتاد.

- سولماز...

صدای پاشنه‌های کفش سولماز تنها صدایی بود که داخل راهرو می‌پیچید. پله‌ها، سرعت قدم‌های سولماز را کم‌تر کرد تا او هم، هم قدمش شود.

- چرا یهو می‌ری؟!!

سولماز میله‌ی کنار پله را گرفت. کیفش را روی دوش انداخت تا روی پله‌ها کشیده نشود. پاگرد طبقه‌ی اول را که گذراند آیت روی پله‌ی پایین‌تر سد راهش شد.

- واستا ببینم، تو قول دادی!

سولماز بی‌حرف خودش را کنار کشید و روی پله کنار آیت ایستاد.

آیت که دستش را گرفت، چشم بست.

- خواهش می‌کنم... حوصله ندارم... ولم کن.

- می‌فهمم اما قول...

- نمی‌خوام... ولم کن!

- سولماز؟

سر سولماز بالا آمد قطره‌ای اشک از کنار تیغه‌ی بینی‌اش سر خورد.

قطره‌ای که چینی روی پیشانی آیت گذاشت.

- با گریه حل می‌شه؟

- نه... شنیدی که! با هیچی حل نمی‌شه...

با نگاه نا امید آیت، سولماز از کنارش عبور کرد. رسیدن‌شان به طبقه‌ی همکف و شلوغی بیمارستان و پیاده رو، ساکت نگه‌شان داشت تا به ماشین رسیدند. سولماز بعد از نشستن روی صندلی در ماشین را محکم بهم کوبید و آیت قبل از حرکت پوشه را روی صندلی عقب انداخت. سر سولماز رو به پنجره بود و فقط صدای آه و گاهی هق زدن‌هایش می‌آمد. آیت حدس چنین لحظاتی را از یک هفته‌ی قبل می‌زد، از همان لحظه‌ای که سولماز کارت پزشک را نشانش داده و مشغول دعا شده بود. چشمش به رو به رو بود اما ذهنش آمار این هفده سال زندگی را بیرون می‌کشید. این که چه قدر روزهایی مثل امروز را تجربه کردند.

خورشید کم کم بساطش را از آسمان پاییزی جمع می‌کرد. چشمان سولماز به سمت دیگر خیابان مانده بود که ماشین متوقف شد. با باز شدن قفل کمر بند آیت. سرش را از شیشه جدا کرد و به سمت همسرش برگشت. آیت بی حرف پیاده شد و او با چشم دنبالش کرد. وقتی که از خیابان گذشت و داخل آبمیوه فروشی رو به رو رفت، کلافه پوفی کشید. چند دقیقه‌ی بعد آیت با دو لیوان آبمیوه برگشت. لبخندش مثل روزهای قبل روی لبش می‌درخشید.

- بفرمایید اینم شیرینی آستی کنون!

سولماز که رویش را به سمت پنجره کرد لیوان را بیشتر جلویش گرفت.

- بیا ناز نکن، الان فرصتِ ناز کشیدن ندارم.

سولماز همچنان به پرچم‌های سیاه آن سمت خیابان خیره شده بود.

- اذیت نکن سولماز... بگیر دستم افتاد...

سولماز با اکراه تسلیم شد و لیوان را گرفت.

- دلت خوشه...

- خداروشکر!

دیدن صورت عصبانی سولماز لبخندش را پررنگ‌تر کرد و ادامه داد:

- بی خیال خانم! بخور که به خاطر گل روی شما، منم هویج بستنی گرفتم.

اولین قاشقِ پر از بستنی را داخل دهانش گذاشت اما با دیدن دست بی حرکت سولماز قاشق بعدی را پُر کرد و به سمت او گرفت.

- بخور، الان چهار تا آشنا می‌بینن. می‌گن آیت داشت تو خیابون چه غلطی می‌کرد؟!

صورت سولماز که با اخم برگشت با خنده گفت:

- بخور شب تا سوعاست، ببین به چه کاری منو وا داشتی!

سولماز لیوان خودش را نزدیک دهان برد و کمی از آبمیوه‌اش نوشید. هنوز قاشق رو به رویش بود و آیت با مردمک‌های قهوه‌ای رنگش خیره‌ی صورت او! به اطرافش نگاه کرد، کمی سرش را نزدیک‌تر برد و قاشق را در دهانش گذاشت. خودش هم نمی‌خواست مگر دلش می‌گذاشت به این سادگی‌ها از مهربانی همسرش بگذرد؟

هر لحظه که به غروب نزدیک‌تر می‌شدند شلوغی خیابان هم بیشتر می‌شد. آیت تازه آبمیوه‌اش را تمام کرده بود که صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد. تلفن را از پشت فرمان برداشت و سرش را تکان داد.

- ابوالفضله! دیرم شد.

سولماز به سمتش برگشت و تا خواست چیزی بگوید آیت گوشی را روی بلندگو گذاشت.

- سلام آقا!

- به به، داداش! ساعت رو دیدی؟

آیت دنده را جا زد و ماشین حرکت کرد.

- من هنوز تو قدیم و جدیدش گیر کردم.
 - تو که راست می‌گی؟ ظهری هم او مدم فروشگاه نبودی. سبحان گفت رفتی خونه؟!
 - آره کار داشتم، ابوالفضل جان پشت فرمونم دارم می‌یام.
 - باشه منتظرم.
 - نیم ساعت دیگه!
 - می‌بینمت، مراقب باش، به سولماز خانم سلام برسون.
 - می‌شنوه.
 - آخ! ارادت خانم، سلام خدمت حاج آقا برسونید.
 سولماز سرش را کمی نزدیک داشبورد ماشین کرد.
 - سلام آقا ابوالفضل، چشم... شما هم به نرگس جون سلام برسونید.
 - حتما... با اجازه فعلا... خدانگهدار...
 سولماز گوشی را قطع کرد و همان موقع آیت ریموت پارکینگ خانه را زد. شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و قبل از این که روی سرایشی پارکینگ برود با خنده برای مادرش که روی پله‌های ورودی ساختمان نشسته بود دست تکان داد:
 - سلام!
 لبخند روی لب‌های مادرش خنده‌اش را عمیق‌تر کرد.
 - دایی... دایی...
 صدای دخترک کوچک قند را در دلش آب می‌کرد. سرش را بیشتر بیرون برد و روی موهای مشکی و کوتاه دختر کوچک دست کشید.
 - سلام گلدونه خانم، باغچه خانم... تریچه خانم!
 - دایی؟!
 - جان دایی؟
 - اسمم گلاره‌ست!

- اینا هم گلن دیگه! برو کنارتر، من برم پایین خطرناکه...
 گلاره خودش را کنار کشید و همان لحظه سولماز از ماشین پیاده شد و خودش سرایشی پارکینگ را پایین رفت. آیت دوباره آهی کشید و با فشار آهسته‌ای که به پدال گاز آورد ماشین راه افتاد. تا ماشین را پارک کند سولماز به طبقه‌ی بالا رسیده بود. دگمه‌ی آسانسور را زد و گوش به شیرین زبانی‌ها دختر خواهرش داد. تا به طبقه‌ی چهارم برسد دنبال کلمه‌هایی می‌گشت که شاید حال سولماز را بهتر کند اما می‌دانست به این سادگی‌ها نیست. خانه‌ی غرق در سکوت حال او را هم بد می‌کرد.
 یک راست وارد اتاق خواب شد که سولماز روی تختش نشسته بود. با دیدن آیت بلند شد. درکمد را باز کرد و پیراهن مشکی رنگی را در آورد.
 - بیا اونو در بیار بشورم...
 آیت که هیچ عکس‌العملی نشان نداد پیراهن را از دستگیره‌ی کمد آویزان کرد و دوباره روی تخت نشست. آیت پوشه را روی میز آرایش انداخت. صندلی کوچکش را بیرون کشید و رو به روی سولماز نشست.
 - سولماز؟
 - پاشو برو آیت... می‌بینی حال و روزمو...
 - واسه این که می‌بینم، نمی‌تونم برم.
 سولماز تند به سمتش برگشت و روسری مشکی‌اش را با حرص از روی سر کشید.
 - که چی کار کنی؟ چی کار می‌تونی کنی؟ برو بذار با درد خودم بسوزم!
 - نمی‌تونی بگذری؟ چی کار برات کنم؟
 - رهام کن آیت... می‌فهمی؟ رها! ولم کن...
 - سولماز؟
 لحن سرزنش بار آیت، سولماز را ساکت کرد. خودش را از تخت بالا کشید. به تاج تخت تکیه زد و پاهایش را بغل گرفت. آیت، آرام‌تر از قبل

گفت:

- آخه خانوم... ما حرفامون رو زدیم... دعوامون رو کردیم... حالا؟

...

- نمی‌تونی بگذری؟ به خدا من گذشتم.

- نمی‌خوام این گذشتن رو! نگذر... اتفاقاً راحت‌ترم غر بزنی... توی

سرم بکوبی... داد بکشی...!

- که چی؟

- که بگی بچه می‌خوای.

- نمی‌خوام آخه!

صدای زنگ تلفن همراه آیت هر دو را کلافه‌تر از قبل کرد. از همان جا خودش را کمی کشید و با دیدن شماره‌ی ناشناس صدای گوشی را قطع کرد. سولماز سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. او هم بلند شد و این بار کنارش روی تخت نشست.

- اوقات تلخی نکن، اونم امشب! پاشو برسونمت خونه‌ی پدرت...

- نمی‌خوام، خودم می‌رم.

وقتی دست آیت دور کمرش حلقه شد و به سمت خودش کشیدش

سولماز هم سرش را از روی زانوهایش برداشت.

- آیت چی کار می‌کنی؟!

آیت بی‌توجه به تقلايش برای رهایی بوسه‌ای روی گونه‌اش گذاشت.

- گفتم بهت قهر کنی...

صدای زنگ آیفون خانه کلامش را نیمه گذاشت. سولماز خودش را

کنار کشید و آیت بلند شد.

- نمی‌ذارن دو دقیقه آدم بشینه سر جاش!

همان طور که دگمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد جلوی آیفون ایستاد.

کسی را که ندید با اخم گوشی را برداشت.

- کیه؟

- منم مادر، می‌رم مسجد فقط سمیرا خونه‌ست.

- باشه به سلامت...

گوشی را سر جای خودش گذاشت و دوباره به اتاق خواب برگشت.

سولماز مانتویش را در آورده بود و جلوی کمد مشغول گشتن میان

لباس‌هایش بود. متوجه ایستادن آیت که شد سرش را کمی برگرداند.

- برو یه دوش بگیر، برو...

آیت کنارش که ایستاد کلافه پوفی کشید:

- آیت مگه دیرت نشده بود؟ برو دیگه!

دست‌های آیت دور کمرش حلقه شد و او سرش را بالا گرفت تا

صورت همسرش را بهتر ببیند. دیدن لبخند همیشگی‌اش سر به زیرش

کرد. بوسه‌ی آیت روی شانهِ‌اش نشست تا او دوباره خیره‌ی قهوه‌ای‌های

مهربان همسرش شود. با دیدن چین‌های روی پیشانی و موهایی که یکی

در میان سفید شده بود دلش گرفت. پیر شدن خودش و آیت غم

انگیزترین حس زندگی‌اش بود. حتی تلخ‌تر از بچه‌دار نشدنش...

- داریم پیر می‌شیم!

- پیری که بد نیست، خدارو شکر رسیدیم به این سن و سال!

- آیت.

- جون آیت؟

...

- می‌شه خودتو آزار ندی؟ می‌شه بهش فکر نکنی؟

سرش را کمی پایین‌تر آورد و دسته‌ی باریکی از موهای سولماز را از

میان گل سرش بیرون کشید.

- حیف نیست؟ به خدا زندگی‌مون این قدر هم بد نیست. من راضی‌ام،

تو هم باش...

چانه‌ی لرزان سولماز غم را مهمان چشمان او هم کرد. آهی کشید و مهربان‌تر ادامه داد:

- من دوستت دارم سولماز. از زندگیم راضی‌ام. به امام حسین راضی‌ام. به جان خودت که عزیزی، راضی‌ام. حساس نباش...

پیشانی سولماز به سینه‌اش چسبید. حدس گریه کردنش سخت نبود. آیت به ساعت نگاه کرد و سرش را پایین‌تر برد.

- دیر شده... برم... تو هم حاضر بشو می‌رسونمت...

سولماز خودش را کمی عقب کشید اما تا بخواهد مخالفت کند آیت گفت:

- بد نباش... من به حرفت گوش کردم و تو قول دادی حساس نباشی... ناراحت نشی... بار اول نیست این حرفا رو می‌شنویم... پس بی‌خیال... می‌رم دوش می‌گیرم، تو هم حاضر باش...

سولماز به رفتنش خیره شد. دست خودش نبود که اشک‌ها امان نمی‌دادند. وقتی صدای شیر آب حمام آمد از فرصت استفاده کرد تا شاید بغضش کمی سبک‌تر شود اما خودش هم خوب می‌دانست بغضی که هفده سال است درون سینه‌اش خانه کرده به این آسانی کم نخواهد شد.

نگاهش سمت قاب عکس روی دیوار کشیده شد و لبخند، تلخ‌تر از همیشه روی لبش نشست. آیت بیست و هشت ساله و خودش که تنها هجده سالش بود. با دیدن خنده‌ی از ته دلش بیشتر قلبش سوخت... چه سرخوش بود و نمی‌دانست این سرنوشتش خواهد شد. مایوس بود دقیقاً مثل همان بار اول؛ هشت ماه بعد از ازدواجش که از بچه خبری نشده بود همراه خواهرش به پزشک مراجعه کرد و در میان بهت و ناباوری متوجه حقیقت تلخی شد... این قدر نا امید شده بود که خودش به خانه‌ی پدری‌اش برگشت... اما آیت دنبالش آمد و با هزار امید دوباره به خانه برش گردانده بود. خانه‌ای که آن موقع دو اتاق در طبقه‌ی دوم خانه‌ی

پدری آیت بود. برگشت به امید درمان، اما... علم پزشکی هیچ درمانی را برایش نداشت... دقیقاً مثل همین جمله‌ای که امروز از این پزشک شنید.

بعد از یک سال و نیم سکوت، آیت را به زحمت راضی کرده بود تا شاید معجزه بالاخره اتفاق بیفتد. شاید این بار به جای نمی‌شود راه حل جدیدی پیدا شود، اما... هیچ چیز تغییری نکرده بود. او یک زن نازا به حساب می‌آمد. زنی که هیچ وقت نمی‌توانست بچه‌ای از خودش داشته باشد و نام خوب مادر را به دوش بکشد...

با بسته شدن شیر آب دست‌هایش را روی صورتش کشید تا اشک‌ها را پاک کند. نمی‌خواست آیت را بیش از این ناراحت کند. به اندازه‌ی کافی امروز از کار و زندگی‌اش انداخته بود. تا در حمام باز شود پیراهنش را عوض کرد و با آمدن آیت داخل اتاق مشغول شانه کردن موهایش شد.

دیدنش در آن وضع خیال آیت را هم راحت‌تر کرد. بی‌هیچ حرفی هر دو آماده شدند و کمی بعد گویی اصلاً اتفاقی بینشان نیفتاده است هم پای هم از خانه بیرون رفتند. خانه‌ای که زمینش ارث پدری آیت بود و آیت پنج سال پیش با هزار دردسر تبدیلیش به آپارتمان چهار طبقه کرده بود و همسایه‌هایش خانواده‌ی خودش بودند.

با غروب هوا شلوغی خیابان‌ها هم زیادتر شده بود. طوری که جاهایی آیت مجبور شد از کوچه‌های باریک محله بگذرد تا خودش را به خانه‌ی حاج رسول عامری برساند. پسر عموی پدر و البته پدر همسرش! به رسم هر ساله حاج رسول نذرش را ادا می‌کرد و آن‌ها هم در این دو روز برای کمک می‌رفتند.

همان موقع که دیگ‌های بزرگ را از نیسانی که وسط کوچه پارک شده بود خالی می‌کردند ماشین آیت هم وارد کوچه شد. ماشین را پشت نیسان نگه داشت و قبل از این که سولماز پیاده شود، بعد از این همه سکوت، دستش را گرفت:

- سولماز؟

...

- جان آیت احماتو باز کن... بهش فکر نکن... یه مدت بود زندگی مون افتاده بود روی روالش... منو ببین...

حرف‌های آیت به جای آرام کردنش بغض را دوباره مهمان گلویش کرد. آیت دستش را بیشتر به سمت خودش کشید.

- منو ببین خانوم!

...

- سولماز؟

ضربه‌ای به شیشه‌ی ماشین خورد و آیت دست سولماز را رها کرد. با دیدن مرد غریبه اخم‌هایش در هم کشیده شد. شیشه را کمی پایین داد و مرد صورتش را رو به رویش گرفت:

- آقا یه دو دقیقه صبر کنی الان تموم می شه.

- شما بفرما، مشکلی نیست!

مرد که دور شد آیت دوباره دستش سمت دست سولماز رفت اما صدای حاج رسول باعث شد هر دو از ماشین پیاده شوند. سولماز زودتر از آیت به سمت خانه‌ی پدری‌اش رفت و با سری پایین به بهانه‌ی مردانی که در کوچه و حیاط خانه‌ی پدرش جمع بودند سریع داخل خانه شد. حاج رسول همچنان به رفتنش نگاه می کرد که آیت کنارش ایستاد.

- سلام حاج آقا... خدا قبول کنه... کاری هست از عهده‌ی من بریباد؟

حاج رسول نگاهی به سر تا پای آیت کرد و از جلوی در کنار رفت.

- علیک سلام... نه! برو به کارت برس... می ری هیئت؟

- بله با اجازه...

- محمدرضا هم یه سر زد و رفت...

- اگه کمکی هست من انجام بدم؟

- نه پسر... برو... هستن. گوسفند رو تمیز می کنن و خانوما هم مشغولن دیگه!

دست حاج رسول روی شانهاش نشست.

- برو منم نماز بخونم، می یام.

- می خواین صبر کنم؟

- برو به کارت برس... پیاده می یام.

دست حاج رسول که برداشته شد لبخندی زد و راه افتاد.

- با اجازه...

- خدا پشت و پناهت...

آیت با ماشین کوچی را دنده عقب برگشت اما تمام فکرش پیش همسرش ماند. زنی که در مدت هفده سال زندگی کنارش با همه‌ی غم و شادی‌ها زندگی کرده بود.

همان طور که در ظرف یک بار مصرف را می بست گوش به صدای مداحی داده بود. غم میان کلمه‌ها این قدر عمیق و جان سوز بود که بغض بیخ گلویش چسبیده بود. دلش گرفته بود و بی آن که بفهمد برای چندمین بار پشت سر هم آه کشید تا نگاه ابوالفضل، دوست و پسر عمه‌اش، رنگ نگرانی بگیرد. از وقتی که رسیده بود هم پایشان مشغول به کار شده بود اما نه مثل شب‌های پیش حرف می زد و نه حتی داخل مجلس رفته بود.

- داداش؟!

دست ابوالفضل روی شانهاش نشست تا آیت سرش را بالا بگیرد.

- چی شد؟

- تموم شد دیگه!

نگاهش به ظرف‌های یک بار مصرف میوه رسید که روی هم چیده شده بود و سبد خالی جلوی رویش... با آهی که دوباره از دهانش در آمد

ایستاد و بی آن که گوش به حرف‌های بقیه‌ی مردان داخل اتاق بدهد از دری که به حیاط می‌رسید خارج شد. باد خنک پاییزی گرمایی که گویی همیشه به تنش نشسته بود را متعادل کرد. سه نفری مشغول شستن دیگ‌های بزرگ شام آن شب بودند. آستین‌های پیراهنش را بالا کشید و دیگ خالی برنج را از گوشه‌ی دیوار برداشت. حسام، پسر بیست ساله‌ی برادر همسرش، به سمتش آمد.

- آقا آیت شما چرا؟

- من و شما نداره.

روی پاهایش نشست و مشغول شستن شد. ظاهراً سیم را به سیاهی‌های دیگ می‌کشید اما این غم‌هایش بودند که شبیه دوده‌ی دور دیگ نیاز به سیم کشیدن داشتند. از صدای آرام گرفته‌ی طبل‌ها و دعا آخری که همراه هممه‌ی خداحافظی خوانده می‌شد متوجه پایان مراسم شد.

دقیقا وقتی عقربه‌های ساعت روی یک مانده بودند آیت شلنگ در دست همراه دو نفر دیگر حیاط را می‌شستند. ابوالفضل باگونی پیاز داخل حیاط آمد. پشت سرش آقا محمد، شوهر عمه‌ی آیت و بانی این مراسم، همان‌طور که مثل همیشه لبخندی روی لبانش نشسته بود خسته نباشید بلندی گفت. با دیدن آیت اخمی روی پیشانی‌اش نشست و پسر کوچکش را صدا زد:

- حمید؟!!

لحن سرزنش بار و اشاره‌اش، پسرش را متوجه آیت کرد و سریع خودش را به او رساند. این بار بی‌تعارف آیت کنار کشید. شرایطی نبود که بخواهد بحث کند. کنار در که ایستاد آقا محمد مثل همیشه با محبت پدرانه‌ای خیره‌اش شد.

- اجرت با خود سقای کربلا پسر...

آیت فقط لبخندی تحویلش داد.

- برو خونه، زحمت کشیدی امشب...

- هستم. اگر کاری هست...

ابوالفضل دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- نه برو... همه چی حله!

دوست داشت بماند، اما نه آن‌جا! بغضی که میان گلویش نشسته بود نیاز به تخلیه داشت. دنبال بهانه‌ای می‌گشت فقط! دوباره به سمت شیر آب برگشت. وضو گرفت و به جای خانه داخل هیئت رفت؛ یعنی در اصل نمایشگاه بزرگ ماشین که برای یک نذر قدیمی از اول محرم تبدیل می‌شد به هیئت عزاداری... جایی که برای آیت از بچگی عزیز و مورد احترام بود. از اولین محرمی که همراه پدرش این‌جا آمد... یاد پدرش، غم دیگری روی غم‌هایش اضافه کرد.

داخل هیئت شد و گوشه‌ای را برای نماز خواندن انتخاب کرد. شاید همین راز و نیاز با خدا آرام‌ترش می‌کرد. سلام نماز را که داد سرش را بالا گرفت. بغض همچنان سر جایش بود و نمی‌توانست جلوی آه‌های پشت سر همش را بگیرد. خوب می‌دانست دردش از کجاست؛ از همان سالی که سولماز باگریه نذر کرده بود که خدا فقط برای اولین و آخرین بار پدر و مادرشان کند و... هفده سال گذشته بود! نه روی شکایت داشت و نه می‌شد آرام بگیرد. حال سولماز را به خوبی می‌فهمید و همین بیشتر ناراحتش می‌کرد.

سرش را روی سنگ کوچکی که جای مهر استفاده کرده بود گذاشت. چند وقت همان‌طور بود را نفهمید اما با نشستن کسی کنارش سرش را بلند کرد.

- قبول باشه!

لبخندی به پدر همسرش زد و خودش را بیشتر به سمتش متمایل کرد.

- زنده باشین... محمد رضا رفته؟

- آره غذا بود، گویا بردن...

آیت سنگ را برداشت.

- بریم حاج آقا...

اما قبل از این که حرکتی کند دست حاج رسول روی پیش نشست.

- منتظرم حسام بیاد، کوچه رو می شستن.

دوباره به جای حرف، آه روی زبان آیت نشست. اگر از دور هم کسی

او را می دید متوجه غم میان نگاهش می شد. چه برسد به حاج رسول که

خیلی خوب درد دختر و دامادش را می دانست اما حرمتی که میانشان بود

مثل همیشه نمی گذاشت بی پرده دل داری اش بدهد.

- حکمت این عزاداری می دونی چیه؟

آیت خیره ی چشمانش سرش را تکان داد. حاج رسول جا به جا شد و

به پشتی تکیه زد.

- غریبی! اون چیزی که هنوز داغ این غم رو تازه نگه داشته، غریبیه!

حسین (ع) غریب بود... خیلی ها تنها هستن، خیلی ها بی کس می شن،

خیلی ها بدترین عذاب ها رو مجبورن که تحمل کنن. حسین (ع) همه رو

تحمل کرد اما... هیچ کس برای این ها، برایش گریه نمی کنه. همه ی این ها

فراموش می شن... بعد از این همه سال اونم!! اما... غریبی... دردی داره که

به این سادگی نمی شه ازش گذشت...

نگاهش را از ورودی هیئت و چند نفری که مشغول تمیز کردن بودند

گرفت و به نگاه منتظر آیت داد:

- این عزاداری به ظاهر برای آقااست، اما... در اصل برای دل خود

ماست! برای دردای خود ماست. بهونه ست که چند روز بشینیم و برای

غریبی حسین (ع) گریه کنیم تا خودمون سبک بشیم.

آیت که سرش را پایین انداخت. دست حاج رسول محکم تر پایش را

فشار داد.

- بد نیست! به نظرم بعضی چیزا حکمتشون خیلی بزرگتر از این

حرفاس... از بنده ی عزیزش که بالاتر نیستیم، هستیم؟

...

- می دونم گاهی حکمتش بدجور درد می شه، اما هر وقت کم می یاری

بگو از حسین (ع) بیشترم؟

نگاهش خیره ی صورت پیر حاج رسول بود. لب هایش آهسته به بالا

حرکت کرد اما باز هم زبانش باز نشد. برعکس او لبخند حاج رسول روی

صورتش رنگ گرفت:

- خوش به حال دلت که توی این جور وقتا غمش می گیره، سعادتیه

پسر!

آیت برای تعارف هم شده خواست حرفی بزند که صدای حسام،

نوه ی بزرگ حاج رسول، نگذاشت.

- آقا جون من با آیین برم؟

آیت زودتر بلند شد.

- نه داریم می یایم، من می رسونم.

حسام در حالی که نیم تنه اش هنوز بیرون بود دستش را تکان داد و

چشمکی زد:

- یه کار کوچولو داریم، برمی گردیم زود!

اخم های آیت در هم کشیده شد.

- آیین موتور آورده؟

حاج رسول که ایستاد آیت به سمت در خروجی راه افتاد. آیین متوجه

آمدنش شد، خودش را کنار حسام کشید.

- سلام داداش!

نگاهی به سر تا پای آیین انداخت و بی آن که ذره ای از اخم هایش را کم

کند به سوییچ دستش اشاره کرد.

- من نگفتم تو این شبا موتور نیار، شلوغه...

حاج رسول کنارش ایستاد و برعکس آیت با خوشرویی جواب سلام آیین را داد.

- چند بار سلام می دی بابا جان!!

رو به آیت گفت:

- همین موتور امشب سه بار کمک حال ما بوده... گواهینامه گرفته دیگه، چی کارش داری؟

- ربط به گواهینامه نداره حاج آقا، جوگیر این موتور شده...

رو به سرافتادهی آیین ادامه داد:

- اشتباه خودم بود، این همه پول دادم باید به جاش پراید می گرفتم براش...

چشمان دلگیر آیین بالا آمد و آیت سرش را با تاسف تکان داد. حاج رسول آرام ضربه ای به بازوی نوه اش زد.

- برید حسام... منتها آروم... شلوغه یه وقت زن و بچه ی مردم بیرون، بی هوا... خدای ناکرده اتفاقی نیفته...

حسام خندید و روی آیت را بوسید.

- قربونت آقا آیت...

آیین هنوز خیره ی چشمانش بود. وقتی آیت سرش را کمی خم کرد... لبخندی که آماده کرده بود روی صورتش نشست. چند لحظه هم نگذشت که هر دو سوار بر موتور رفتند. آیت هنوز خیره ی چراغ ترمز موتور بود که حاج رسول دست روی بازویش گذاشت.

- بریم؟

تا به خانه ی پدر همسرش برسند فقط سکوت بود تا آیت بیشتر از قبل درگیر فکرهاش شود. جلوی خانه که رسیدند ماشین را وسط کوچه

گذاشت. حاج رسول با تعجب نگاهی انداخت.

- ببر جلوتر پارک کن.

- نه حاج آقا دیر وقته...

- دیگه کجا می خواین برین؟ شب بمونید همین جا دیگه.

بعد از این همه سال شرم نگذاشت حرف دلش را بزند.

- نه دیگه ممنون... سولماز آگه دوست داره بمونه.

حاج رسول بی حرف پیاده شد. در را نبسته بود که آیت هم از ماشین پایین آمد. حاج رسول زنگ خانه را زد و وقتی یکی از نوه هایش جواب داد گفت:

- بگو خاله سولمازت حاضر شه، آقا آیت اینجاست.

دختر با چشمی گوشی را گذاشت. آیت پاهایش را دو طرف جوی کوچه گذاشت.

- فکر کنم دوست داشت بمونه.

- وقتی شوهرش نمی مونه خودش برای چی بمونه؟

- ببخشید حاج آقا، نمی خواسه...

- ببخشید نداره پسر جون... اختیار دارشی...

آیت سر به زیر انداخت، روشن شدن برق حیاط و صدای کفش های سولماز خبر از آمدنش داد. در را که باز کرد نگاه کوتاهی به آیت انداخت.

- سلام بابا...

- سلام بابا جان... خب دیگه شب بخیر... صبح زودتر بیاین...

آیت دستش را برای خداحافظی جلو برد.

- چشم... کاری بود بازم بگین.

- نه نیست... تا فردا صبح...

- چشم... شبتون بخیر...

سولماز با سری پایین شب بخیر گفت تا پدر و همسرش متوجه صدای

پر بغضش نشوند. حاج رسول آهی کشید و آیت با خدا نگهدار دیگری سوار ماشین شد. تا خانه فقط یک بار به سمت سولماز برگشت اما جز روسری مشکی چیزی ندید و این سکوت پر حرف تا وقتی وارد آپارتمانشان شدند ادامه داشت.

سولماز بی حرف وارد اتاق خواب شد و در را بست. آیت هم وسط پذیرایی خیره به در بسته‌ی اتاق ایستاد، نمی‌دانست باید چه کاری انجام بدهد. حال سولماز را می‌فهمید اما حرفی نبود که بزند. حتی دل داری اش نمی‌توانست بدهد. نفس عمیقش را بیرون داد و وارد آشپزخانه شد. لیوانی را از شیر آب پر کرد و همان‌طور که با یک دست لیوان را نگه داشته بود با دست دیگرش دگمه‌های پیراهنش را باز کرد.

دستگیره را که پایین برد تاریکی مطلق رو به رویش اخم‌ها را بیشتر روی پیشانی نشانده. نور کم راهروی جلوی اتاق خواب کمی داخل را روشن کرده بود اما خبری از سولماز نبود. باد سردی که روی تنش نشست نگاهش را به سمت پنجره کشاند. سولماز با همان لباس بیرون کنار پنجره ایستاده بود. لیوان را روی میز آرایش گذاشت و کنار سولماز ایستاد.

- چرا این‌جا؟ سرده...

خواست پنجره را ببندد که آرنج سولماز روی لبه‌ی آهنی اش نشست.

- سرده سولماز جان...

- خوبه!

صدایی که می‌دانست از گریه خش برداشته عصبانی اش می‌کرد. دست سولماز را کنار کشید و پنجره را بست. سولماز روی تخت نشست اما با برگشتن آیت از اتاق بیرون رفت تا صبر آیت هم تمام شود. دنبالش راه افتاد و با دیدن جسم کز کرده‌اش گوشه‌ی پذیرایی دست به کمر جلوی اش ایستاد.

- مسخره شو در آوردی، یعنی چی این کارا؟

- حوصله ندارم آیت...

- منم ندارم، می‌شه پس پاشی بیای بخوابی؟

- می‌خوابم، تو برو بخواب.

- نمی‌خوام... می‌خوام با تو بخوابم.

سولماز کلافه سرش را تکان داد و چشمانش را بست اما این‌ها آیت را آرام نکرد. از ساعدش گرفت و یک دفعه کشید تا سولماز هم مجبور به ایستادن باشد.

- چی کار می‌کنی آیت؟ ولم کن!

- وقتی مثل بچه کوچولوها رفتار می‌کنی باید همین‌طور باشم باهات. کنار تخت رسیدند و سولماز نشست. آیت لیوان را برداشت و به سمتش گرفت.

- بیا از شیر آب پر کردم.

سولماز همچنان با ناراحتی نشسته و خیره‌ی میز کوچک کنار تخت بود. آیت جلوی اش روی زمین زانو زد.

- منو ببین سولماز... الان برای چی قهر کردی؟

...

- خب یعنی چی؟ به من چه آخه؟ دکتر گفت نمی‌شه، من مقصرم؟

دو کلمه‌ی آخر بغض را دوباره مهمان گلوی سولماز کرد.

- نه! مقصرش منم! پس خواهش می‌کنم ولم کن!

- یعنی چی؟ تو چت شده؟ حرف بزن بگو ببینم چی می‌خوای؟

- طلاقم بده.

مردمک‌های حیران آیت چند لحظه روی صورت سولماز گشت. سولماز که پلک بست آیت تک خنده‌ای کرد.

- مسخره شو در آوردی به خدا... پاشو بخواب زده به سرت نصفه

شبی!

- آیت...

- گفتم پاشو بخواب.

خودش ایستاد و خواست پیراهنش را در بیاورد که دست سولماز روی ساعدش نشست.

- آیت... این جور زندگ...

- به همون عزیزی که امشب عزاشه یه کلمه دیگه در مورد طلاق حرف بزنی یه بلایی سر خودم می یارم.

لحن خشن آیت اشک را به چشمان سولماز نشاناد. اولین قطره که از چشمش روی گونه اش دوید آیت با همان خشم ساعدش را از پس کشید و بیرون رفت.

سولماز بعد از این همه مدت به خوبی مردش را می شناخت اما خسته بود... این قدر خسته و دل شکسته که دیگر به خوش آمد آیت فکر نکند. به قلبش و عشقی که در این مدت میان سینه اش پا گرفته بود. دنبالش راه افتاد و وقتی آیت را کنار پنجره پذیرایی دید پشت سرش ایستاد:

- آیت این بار دیگه نه!

با برگشتن تند آیت به سمتش ترسیده یک قدم به عقب رفت اما باز حس تلخ و گزنده ای که داشت نگذاشت بیشتر عقب نشینی کند.

- من نمی کشم آیت... خسته ام... نمی خوام... این جور هر روز می میرم.

- این قدر این خونه برات جهنمه؟ این قدر عذابت می دم؟

- تو؟ به تو ربطی نداره...

- پس چی؟ پس کی؟ بابا، سولماز من مقصر نیستم که بچه نداریم... تو

هم نیستی... تو که خودت این مشکل رو نساختی... خدا نخواست...

خودش می ده، نمی خواهد به ما بده... بفهم اینو! درک کن... بابا دیگه به چه زبونی بهت بگم.

کلافه دست هایش را در هوا تکان داد و راه افتاد.

- دیوونه ام نکن... بذار زندگی مو کنم... به خدا، به دین، به پیغمبرت، من خوبم. من مشکلی ندارم. گور بابای بچه! نمی خوام به خدا! الان چهل و پنج سالمه، یه پام داره می رسه لب گور! حوصله شو ندارم. به خداوندی خدا ذوقشو ندارم. نمی خوام اصلا... چرا نمی فهمی اینو؟
راه می رفت و یک ریز حرف هایی که در تمام این مدت پشت بغضش پنهان کرده بود را بیرون می ریخت. یک لحظه ایستاد و خیره به صورت گریان سولماز ادامه داد:

- گفتم نرو دکتر... گفتم ولش کن... اینم مثل باقیش... گفتمی نه! این فلائه... بهمانه! استغفرالله خدا نیست که، قسمته... بی خیال نمی تونی بشی؟

سکوت و گریه ی آرام اما با درد سولماز غمگینش کرد. جلوتر رفت و از بازو هایش گرفت تا سر او را به سینه اش بچسباند.

- جان آیت گریه نکن... چی کار کنم برات؟ هر هزینه ای که بود تا حالا برات کردم. هر نذری که بود انجام دادم. التماسش کردم به خدا فقط به خاطر دل خودت... نمی ده... نمی ده.

موها و روسری افتاده ی سولماز را نوازش کرد و برای این که بغضش را قورت بدهد تند و پشت سر هم آه کشید. چند دقیقه ی بعد سولماز را به تخت خواب برگرداند. مانتو و روسری اش را در آورد و کمک کرد دراز بکشد.

- بخواب... یه لیوان آب بخورم برمی گردم... جون آیت گریه نکن...

قطره ی اشکی که روی بالش افتاد را دید اما بلند شد. چند لحظه کنار یخچال ایستاد و خیره به نور لامپ هالوژن گچ بری بالای اوپن ماند. خودش هم حالش بهتر از سولماز نبود. حرف های حاج رسول مدام در گوشش زنگ می زد اما... خسته بود و این خستگی دیگر به مرز فوران نزدیک می شد.

کنار سولماز که دراز کشید همچنان او خیره‌ی سقف بود. دستش را زیر سرش برد و برخلاف تقلا‌ی سولماز میان بازویش نگه داشت و به سمت خودش کشید:

- بخواب... فردا خدا بزرگه... بذار کمی آرام بشیم.

آیت چند لحظه به برق مردمک‌هایش خیره شد. حرف‌ها تا بیخ گلویش می‌آمدند اما فقط سرش را پایین برد و بی‌توجه به مخالف‌های سولماز گونه‌اش را بوسید. هر چه قدر فکر می‌کرد این‌که بخواهد به این سادگی دل از این زن ببرد برایش سخت بود. شب خوبی نبود اما همین‌که نفس‌هایشان هنوز بهم گره می‌خورد نشان از یک خواب راحت داشت... خوابی که شاید رویای فرداها بود!

صدای زنگ هشدار موبایل را می‌شنید اما توان باز کردن چشمانش را نداشت. دستش را همان‌طور برای پیدا کردن گوشی جلوتر برد. با تکان خوردن سولماز یکی از چشمانش را باز کرد و بالاخره گوشی را از روی میز برداشت و خاموش کرد. دستی که زیر سر سولماز بود به خواب رفته بود و با تکانی که خورد به گزگز افتاد.

- ساعت چند بود؟

- هفت! کی می‌خوای بری خونه‌ی پدرت؟

- گفتم خودم سیب زمینی‌ها رو خرد می‌کنم... باید برم.

هنوز پلک‌های سولماز متورم بود و سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد. آیت آهسته دستش را بالا برد و روی گونه‌اش را نوازش کرد.

- خودتو خسته نکن.

- نذره... گرچه می‌دونم هیچ وقت نمی‌رسم بهش.

- نذره، گروکشی که نیست. می‌دی واسه امام حسین (ع) تمام!

سولماز فقط آه کشید، آیت لبخندی زد:

- آدم اون‌جا زیاده... می‌رم هیئت... اگر بازم کاری بود بهم بگو... موبایلم پیشمه.

...-

- سولماز؟

اشک روی مردمک‌های به رنگ شب سولماز را پوشانده بود تا غم میان چشمان خواب‌آلود همسرش هم بنشیند.

- تو رو به خدا گریه نکن. این روزا همین جوری دلگیر هستن. افتادن توی پاییز و بدتر... حالام تو... گریه نکن... دلت خوش باشه... به حرف مردم اهمیت نده... زندگی تو کن.

لبخندی زد و قطره‌ای که در حال سقوط بود را با انگشت گرفت.

- خودت می‌گفتی وقتی آیت تو رو دارم یعنی آخر دنیا! خودت

می‌گفتی که عاشقم بودی... عاشقم هستی! گفتم بسم برای تو!

قطره‌های بعدی با سرعت بیشتری می‌چکیدند و آیت با یاس بیشتری تکرار کرد.

- گریه نکن سولماز...

- چون... چون دوستت دارم می‌گم طلاقم بده... چون عاشقم می‌گم...

من تحمل ندارم... باور کن.

سرش را با تاسف تکان داد و خیره به چشمان غمگین آیت ادامه داد:

- باور کن چند بار گفتم برات زن بگیرم... اما نمی‌تونم... اهلش نیستم.

آدمش... نیستم... اما... طلاقم بده... بذار با درد خودم باشم... باور کن

اون جور دردم کمتره. دیگه بهش فکر نمی‌کنم... هر روز و هر لحظه

نمی‌خواد توهم داشته باشم که شاید حامله‌ام، دیگه تا زن حامله می‌بینم

حسودی نمی‌کنم... نگام به تو نیست که به بچه‌ی مردم زل می‌زنی یا نه!

خسته‌ام... از دست کارای خودم آیت... از حساسیت‌هام... از عقده‌هام...

بذار راحت بشم... به خدا... به خدا... خوشبختیت آرزومه... بشنوم...

بشنوم... ببینم... پ... در... پدر شدی...

بغض به های های گریه تبدیل شده بود. آیت پیشانی تب‌دار سولماز را به سینه چسباند و خودش به دیوار رو به رو زل زد. شنیدن صدای گریه‌های پر سوز سولماز خنجری بود که بر قلبش می‌خورد اما... هیچ راهی برای آرام کردنش نداشت... همین بیشتر عصبی و افسرده‌اش می‌کرد. چند وقت در همان حال بودند را نفهمید تا این‌که سولماز خودش یک باره بلند شد و نشست. اشک‌هایش را پاک کرد از اتاق بیرون رفت و یک راست وارد دستشویی شد.

آیت فقط آهی که میان سینه‌اش مانده بود را بیرون فرستاد. غم بود که روی غم انباشته می‌شد. کنار پنجره‌ی اتاق خواب ایستاد و به خانه‌های رو به رو نگاه کرد. آپارتمان‌هایی که مثل خانه‌ی او روزی خانه‌ی ویلایی کوچکی بودند و حالا تبدیل به مکعب‌های بلندی شده بودند.

صدای در کمد لباس که آمد برگشت. سولماز بی‌سر و صدا مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود و همین آرامش برای آن لحظه‌ی آیت کافی بود. شرایطی نبود که بخواهد بیشتر از این درگیر قضیه بشود. به این امید که مثل هر بار بالاخره سولماز هم آرام‌تر می‌شود او هم بی‌حرف دست و رویش را شست و آماده‌ی رفتن شد.

هوای آبان ماه کاملاً سرد بود و خورشید گاهی از پشت ابرهایی که آسمان را از دیروز پوشانده بودند سرکی می‌کشید اما گویی او هم حس و حال تابیدن نداشت. آیت، سولماز را در همان سکوت به خانه‌ی پدری‌اش برد. درگیرهای بعد از این، غم اتفاق دیروز را کم رنگ کرد. گرچه هر جا که دعایی خوانده می‌شد دوباره داغ میان سینه‌اش تازه می‌شد. سر به زیر می‌انداخت و ظاهراً بی‌تفاوت آمین می‌گفت، اما... میان قلبش خواسته‌ی همسرش را التماس می‌کرد. از غروب به جای هئیت به منزل پدر زنش برگشت تا کمک حالشان باشد. داماد بزرگ حاج رسول بود

و حس مسئولیت‌پذیری خودش هم مزید بر علت شد تا هر کاری که از دستش بر می‌آید برای کمک انجام بدهد.

سولماز را که مشغول دید خیالش هم راحت‌تر شد. امید داشت همین روز حواس او را هم بیشتر پرت کند و غم فراموشش شود.

سبحان، برادری که از او چهار سال کوچک‌تر بود بشقابی را پُر از پلو و خورشید به سمتش گرفت:

- آیت!

زودتر از او نگاه ابوالفضل، پسر عمه و دوست هم سن و سالش به بشقاب رسید.

- او! چرا برای ایشون خصوصی سازی کردی؟ خونشون رنگین‌تره؟ جای سبحان، محمد رضا، برادر سولماز با خنده گفت:

- زنت وقتی هواتو داشته باشه همین می‌شه دیگه!

آیت بشقاب را گرفت و فقط لبخندی به سبحان زد. ساعت نزدیک دوازده نیمه شب بود و هنوز صدای طبل و مداحی از خیابان اصلی به گوش می‌رسید. آیت اولین قاشق را که پر کرد آیین برادر کوچکترش همراه بشقابی پر از ته دیگ کنارش نشست. آیت بشقابش را به سمتش گرفت:

- بیا آیین این برای من زیاده!

آیین بی‌خیال تکه‌ای از ته دیگ طلایی رنگ را به دهانش برد.

- نه... مرسی! من... همینو می‌خوام.

ابوالفضل هم تکه‌ای برداشت و با اخم گفت:

- اصلاً ادب نداری تو آیین، یه تعارف نمی‌کنی!

به جای آیین، حسام گفت:

- بفرمایید، ولی شما که از همون دیگ اول شروع کرده بودی.

کم کم بحث بالا گرفت. پنج شش مردی که کوچک‌ترینشان آیین و حسام بودند سر غذا و خوردنشان حرف می‌زند و با این‌که سعی می‌کردند خنده‌هایشان را کنترل کنند اما شوخی‌ها و حاضر جوابی‌های ابوالفضل و حسام حتی آیت را هم به خنده واداشته بود. چند باری هیس گفت و تشر زد تا این‌که با صدای حاج رسول همه‌شان آرام گرفتند.

- کاش همیشه بخندین اما یه امشب رو کم‌تر! زشته باباجان، مثلاً این جا عزاداریه!

حسام که بشقاب آیین را بالای سرش گرفته بود به آرامی به دستش داد:

- ببخشید آقا جون، تقصیره آیین! خیلی جلفی به خدا!

آیین شوک زده به سمتش برگشت:

- عه، خیلی پررویی! داشتی الان جُک تعر...

- خیلی خب... پاشین بخورین، باقیشو جمع کنید.

با تهدید آیت و نگاه حاج رسول همه ساکت شدند. حاج رسول که دوباره داخل خانه رفت آیت زودتر از همه بلند شد و در پی او، سبحان و ابوالفضل هم ایستادند و مشغول انجام باقی کارها شدند. آیت دیگ بزرگ کنار شیر آب را برداشت اما هنوز شروع نکرده بود که آیین کنارش نشست:

- بده من می‌شورم داداش...

- نمی‌خواد برو یه کار دیگه کن... سرده!

- نه بابا خوبه... من بشورم شما آب بگیر...

آیت دستش را کنار کشید می‌خواست بلند شود که به کار دیگری برسد اما دست کفی آیین روی ساعدش نشست.

- کجا پس؟

- خب بشور دیگه! برم به سبحان کمک کنم حیاط رو بشوریم...

آیین نگاهی به پشت سر آیت انداخت.

- داره آقا محمد رضا کمکش می‌کنه دیگه، بشین شما!

لبخندی که کم کم روی لب‌های آیین می‌نشست زانوهایش را خم کرد و کنارش نشست:

- خب؟

آیین اسکاچ دستش را بی‌آن‌که حواسش به شستن باشد روی دیگ کشید:

- خب... هیچی...

آیت خواست بلند شود که دوباره از دستش گرفت.

- خب باشه، می‌گم!!

نگاهش دوباره به اطراف کشیده شد. وقتی همه را مشغول کار دید آهسته گفت:

- خب می‌گم... یعنی... فقط یک ماه مونده از سربازیم! اونم...

- آیین؟

- خب... آخه...

آهی کشید و به اسکاچ کفی نگاه کرد.

- براش خواستگار می‌یاد... نمی‌خوام!

شرمنده سرش را کمی بالاتر گرفت و به اخم روی پیشانی آیت نگاه کرد.

- خواهش می‌کنم داداش...

- محرم و صفر یادت افتاده؟

- بابا خب قبلش هی گفתי سربازی... گفתי کار... الان هر دو تاش جوره!

نگاهش رنگ التماس گرفت و بیشتر خودش را کنار آیت کشید.

- خواهش می‌کنم آیت... یه کوچولو حرف بزنیم... خدا نگفته چون

محرم و صفره که همه چی تعطیل!! در حد حرف!
 - آیین عجولی! اول این که که کارت پاره و قته حالا سربازیت تموم شه...
 - به خدا قول دادن...
 - می تونی مطمئن باشی؟
 - نشد جای دیگه! این همه درس خوندم. شاگرد اول بودم، به خدا از خداشونه... شرکت نفته‌ها!
 آیت آهی کشید و سرش را تکان داد:
 - استخدا مت نکردن که فعلا.
 - یه ماه بگذره... کارت پایان خدمت می خوان... شنیدی که آقای صفری چی گفت... دیدی که پس انداز کردم، می تونم به خدا...
 - آیین زندگی شوخی نیست... همین که یه دختر رو بخوای...
 - می دونم... به خدا می دونم. خرج داره. جمع می کنم. یه سال نامزد بمونیم. جون آیین، داداش... خواستگار می یاد می ره من به خدا می میرم و زنده می شم.
 حسی میان قلب آیت پا گرفت. انگار کسی قلبش را میان مشتش گرفته بود و فشار می داد. سرش از درد قلبش پایین افتاد و آیین با خیال این که ناراحت شده است غمگین و شرمنده اسکاچ را روی بدنه ی دیگ کشید.
 - بیخش... من... یعنی... نمی خوام ناراحت کنم.
 - ناراحت نیستم آیین... از خدایه که تو هم سر و سامون بگیری. فکر می کنی آرزوی من نیست؟
 آیین به سمتش برگشت و این بار لبخندی هر چند کم جان روی صورت آیت نشسته بود.
 - توی فسقل رو من خودم بزرگت کردم.
 خنده دوباره برق زندگی را میان چشمان آیین روشن کرد. گونه ی آیت را بوسید و با محبت بیشتری گفت:

- قربونت برم... می دونم... من مدیونتم. این بارم پدری کن، بذار این قلب وامونده ی من آروم بگیره.
 - نمی گیره!
 آیین با تعجب نگاهش کرد و لبخند آیت پر رنگ تر از قبل شد:
 - نمی گیره دیگه! اول بدبختی هاته اگه بدونی چی کار داری با خودت می کنی.
 نگاه بهت زده و خوشحال آیین باعث شد انگشت اشاره اش را با تهدید جلوییش نگه دارد.
 - اول از این که تا یکی دو هفته نمی شه، زشته! اما قبل از صفر با حاج رسول صحبت می کنم...
 آیین دوباره ملتمسانه گفت:
 - خب یکی دو هفته ی دیگه که صفر می شه، هزار تا اما و اگر می یاری!
 - نمی شه نترس!
 - به اینا رو باش! دو نفری هنوز این دیگ رو نشستین؟
 آیت سر بالا کرد و به ابوالفضل که دست به کمر ایستاده بود نگاه کرد.
 - نه منتظریم اجرش نصیب تو بشه.
 هر دو خندیدند اما آیین کلافه شروع به شستن کرد. ابوالفضل با چشم اشاره ای کرد و آیت لبخند زد. بلند شد و دستمال را از دست آیین گرفت.
 - پاشو برو با حسام اون چند تا غذا رو بده و زود برگردین. نرین هتیت دیر شده‌ها...
 آیین بی حرف دستانش را شست و از کنار ابوالفضل گذاشت. آیت مشغول شستن بود که ابوالفضل هم کنارش ایستاد:
 - چشم شد این؟
 - هیچی!
 - واسه اون خندیدن‌ها یه چیز بهش گفتی؟ بابا خود امام حسینم

خوشحال می‌شه می‌خندیم.

- نه بابا! چی کار دارم... گوشاش دراز شده!

ابوالفضل سرش را کمی نزدیک برد.

- چی شده؟ سالم بود که!

آیت دیگ را برعکس کرد و دوده‌های تهش را با آب شست.

- برو کنار... خر شده دیگه! یک سالی هست گیر داده زن می‌خواد.

ابوالفضل شلنگ را از دست آیت گرفت.

- او، خوبه که! بچه نیست!! بیست و پنج سالشه، ماشاءالله هم درسشو

خونده، هم کار داره... سربازیشم که دیگه چیزی نمونده... ها؟

- یه ماه! مشکلی پیش نیا، ده آذر تمومه!

- به سلامتی! خب اگه دختره درست و حسابیه، سریع بچسبون.

- خواهر زنِ منو می‌خواد.

ابوالفضل زیر خنده زد و همین باعث شد کمی آب روی پیراهن آیت

بپاشد.

- چی کار می‌کنی بابا، خیسم کردی!!

ابوالفضل شلنگ را کنار گرفت و دم‌گوش آیت گفت:

- شوخی می‌کنی؟

- نخیر، چه شوخی؟

- خب خوبه که بابا! باجناق می‌شین. از این باجناقات که چیزی ندیدیم،

یه کم با آیین حال کن.

نگاه خیره‌ی آیت دوباره صدای خنده‌اش را بلند کرد. سبجان همان

طور که چند سبد بزرگ را در دست داشت کنارشان ایستاد:

- اینارم یه آب بزیند...

رو به ابوالفضل ادامه داد:

- شما خسته نشی یه وقت آقا! بخند!

- نه خوبه، داداشت منو می‌خندونه.

نگاه سبجان سمت آیت کشیده شد. با دیدن اخم‌هایش گفت:

- والا ایشون رو دو سه روزه با یه من غسل هم نمی‌شه خورد. خوبه

شما رو می‌خندونه.

آیت چشم غره‌ای به سمتش رفت و ابوالفضل دم‌گوشش گفت:

- داره باجناق دار می‌شه، حسودیش گل کرده!

سبجان که به خوبی از خاطر خواهی برادر کوچک‌ترشان مطلع بود

لبخندی زد:

- همونه! باز گیر داده آیین؟

- خوبه که بابا جان، دستشو بند کنید خلاص!

- من که مشکلی ندارم... آیت باید قدم بذاره جلو.

ابوالفضل کمی آب را روی دیگ پاشید تا آیت عصبانی سرش را بالا

کند:

- چته!؟

- می‌گم همه چی که حله برو جلو دیگه.

- شب عاشورا برم خواستگاری؟

- نه حالا هفته‌ی بعد! تا صفر نیومده...

سبجان هم حرف‌های ابوالفضل را تایید کرد.

- راست می‌گه... این بچه خودشو به آب و آتیش داره می‌زنه.

آیت صاف ایستاد و نگاهی به هر دو نفر کرد.

- انگار من گفتم نه، خب باشه! عوض این‌که دنبال خواستگاری واسه

آیین باشین جمع کنید تموم شه!

سبجان و ابوالفضل همین‌طور مشغول صحبت بودند و اما حواس

خودش پی آیین بود. می‌دانست برای ازدواج آیین باید ارث پدری‌اش را

هم بدهد. تنها چیزی که از پدرشان به ارث برده بودند خانه‌ای بود که آیت

تبدیل به آپارتمانی چهار طبقه کرده بود. یک طبقه برای خودش و همسرش، طبقه‌ی سوم سبجان و همسر و دو فرزندش، طبقه‌ی دوم سمیرا خواهرش و طبقه‌ی اول مادر و برادر کوچکش... سهم آرزو خواهر دومش را شوهر سمیرا پرداخت کرده بود. تا هر کدام صاحب آپارتمانی نود متری. در کنار هم باشند. تنها کسی که هنوز سهمش را نگرفته بود آیین بود. شرایط مالی‌اش بد نبود اما این قدر هزینه برای درمان نابوری سولماز کرده بودند که نتواند پس اندازی داشته باشد. تنها مالی که جز خانه‌اش داشت فروشگاه محصولات چوب و مبلمانش بود که البته با سبجان شریک بودند.

اتمام کارها با سینی چایی که مادر همسرش برایشان آورد مقارن شد. کم کم غریبه‌ها رفتند و همه داخل اتاق پذیرایی خانه دور هم جمع شدند. با آمدن آیین ناخودآگاه نگاهش به خواهر کوچک‌تر سولماز افتاد. نگاه و لبخند سارا مطمئنش می‌کرد که این خواستن دو طرفه‌ست. از صمیم قلبش خوشحال بود و دوست داشت واقعا آیین هم مثل برادر و خواهرهایش خوشبخت شود. در فکر بود که راضیه، مادرش، بلند شد.

- خدا قبول کنه... ان شاءالله که سلامت باشین.

همسر حاج رسول هم پایش ایستاد.

- کجا تازه بچه‌ها نشستند.

راضیه لبخندی زد و با محبت دست زهرا را گرفت.

- قربونت برم زهرا جان... خسته هستین، استراحت کنید. می‌شینیم حرف می‌زنیم فقط غیبت می‌شه. بریم شاید شب عاشورایی یه دعایی هم خوندم.

هنوز مشغول تعارفات بودن که آیت چشمش به سولماز افتاد که بی‌حواس کنار در آشپزخانه ایستاده بود. همه را که گرم خداحافظی دید به سمت سولماز رفت. سولماز فقط سرش را پایین انداخت تا آیت کنارش

رسید:

- خسته نباشی... چرا نپوشیدی؟

- نمی‌یام...

آیت که صدایش در نیامد سر بالا گرفت:

- می‌خوام بمونم امشب رو این جا...

نتوانست بیشتر از این حرف‌ها به چشم‌های آیت نگاه کند. چند لحظه که گذشت آیت آهی کشید.

- مطمئنی؟ من خونه راحت ترم.

- تو برو خونه...

- خیلی خب... باشه... من فردا صبح تا بعد از ظهر هیتم... می‌بینمت بعد از ظهر.

سرش را پایین‌تر برد و آهسته گفت:

- دوستت دارم.

دو کلمه‌ای که قلب سولماز را به آتش کشید اما نتوانست حرفی بزند. همان‌طور خیره‌ی موکت راهرو فکش را محکم بهم فشار داد تا مبادا قطره اشکی که منتظر پشت پلکش نشسته بود رسوایش کند. با خداحافظی همه آیت هم راه افتاد و اولین نفر که متوجه نیامدن سولماز شد همسر سبجان بود. شیرین همان‌طور که گلاره دختر سمیرا را در آغوش داشت کنارش ایستاد:

- سولماز نمی‌یای؟ سبجان ماشین داره‌ها، جا می‌شینم...

نگاه سولماز به کودک غرق در خواب رسید لبخندی زد و بوسه‌ای روی پیشانی گلاره گذاشت.

- نه می‌خوام بمونم... خونه‌ی مامان بهم ریخته‌ست. خواهرم حامله‌ست... سارا هم نمی‌تونه...

- می‌خوای بمونم کمک کنیم؟ جون سپهرم تعارف نمی‌کنم.

- نه عزیزم... جون بچه رو چرا قسم می‌خوری؟ برو... مرسی خیلی کمک کردی.

گونه‌ی جاری‌اش را بوسید و با صدا کردن سبحان، شیرین هم راه افتاد. سولماز کنار پنجره رفت و از همان جا به رفتنشان خیره شد. چند ثانیه‌ی بعد سارا هم کنارش ایستاد.

- چرا نرفتی آبجی؟

سولماز چشم از آیت که با پدرش صحبت می‌کرد گرفت:

- خونه رو جمع کنیم.

اما حواس سارا با لبخندی که رنگ و بوی عشق داشت به آیین بود. سولماز که برگشت به سمت حیاط متوجه نگاه‌های آیین هم شد. آهسته از پنجره فاصله گرفت تا آن دو راحت‌تر از همان راه دور عاشقی کنند. گرچه نمی‌خواست سارا بغضش را متوجه شود. یک راست به آشپزخانه‌ی خالی رفت و مشغول شد تا شاید این جور بغض گلوی کمی دیرتر به اشک تبدیل شود. یاد روزهایی که خودش همین‌طور در پی آیت بود می‌افتاد و فقط آه بود که روی زبانش نشست. هجده ساله بود که ازدواج کردند و الان هفده سال از آن تاریخ می‌گذشت... تقریباً به اندازه‌ی همان عمری که دختر خانه‌ی بابا بود، همسر آیت هم بود و حالا... هر لحظه که می‌گذشت... هر اتفاقی که می‌افتاد، هر حرفی که می‌شنید بیشتر به تصمیمی که گرفته بود مطمئن‌تر می‌شد. این زندگی را با آیت نمی‌خواست... دوست داشت دوباره فارغ از همه‌ی درگیری‌ها همان سولماز جوان باشد... آمدن مادر و همسر برادرش برای کمک نگذاشت زیاد فکر کند. سعی کرد بغضش را محکم‌تر قورت بدهد و به جایش قلبش را سخت‌تر کند. مبادا کم بیاورد... چند دست لباس و وسایل شخصی‌اش را امروز دور از چشم آیت همراه خودش آورده بود و فقط سلما خواهر کوچکترش در جریان کارش بود.

عاشورا و غم اذان ظهرش حسی نبود که بشود به راحتی بی‌خیالش شد. فرق نداشت غرور مردانه و حس زنانه! همه را درگیر می‌کرد. زن و مرد، پیر و جوان... مخصوصاً محله‌ای که آیت زندگی می‌کرد. یکی از محله‌های مرکزی و شلوغ تهران که سنت‌ها همچنان با همان شیوه‌ی قدیم انجام می‌شد... مراسمی که از باورها نشأت می‌گرفت.

مثل هر سال وقتی دلش هوای گریه داشت تنها آرزویش را از خدا طلب کرد. این‌که به او و سولماز کودکی هدیه بدهد... التماسی که هر سال قلبش را اندوهگین‌تر از سال پیش می‌کرد.

تا همه جا آرام بگیرد ساعت شش عصر شده بود و با تاریکی هوا کم‌کم شمع‌ها هم در کوچه و معابر روشن شد. آیت با دیدن ساعت کنار ابوالفضل که به آشپز کمک می‌کرد ایستاد.

- ابوالفضل؟

- جونم داداش؟

- من یه سر برم خونه؟ لباس عوض کنم. حواست هست تو یا به سبحان بگم؟

ابوالفضل انبری که با آن زغال‌های گداخته را روی درِ دیگ برنج می‌گذاشت زمین انداخت.

- نه برو داداش... مراقب باش... منم می‌رم داخل... کاری نیست.

آیت دست روی شانه‌ی ابوالفضل گذاشت و از همان در حیاط بیرون رفت. آیین کنار درخت بزرگ داخل پیاده روی کوچه ایستاده بود. نور صفحه‌ی گوشی موبایلش صورت و لبخند کم‌رنگش را به خوبی نمایان کرده بود. آیت با دیدن موتور به سمتش رفت.

- آیین!

آیین سریع گوشی را خاموش کرد.

- می‌ری با حاج رسول حرف بزنی؟
 - می‌شه عجله نکنی آیین؟ گفتم باشه، چشم، نگران نباش. سارا برای شماست... قول می‌دم صد در صد!
 - آخه...
 آیین داخل کوچه پیچید و سرعت موتور را کمتر کرد.
 - سارا می‌گه خواستگارش خوبه... حاج رسول دل داره بره.
 تا آیین جلوی در پارکینگ موتور را نگه دارد آیت صبر کرد. وقتی پیاده شد رو به روی آیین ایستاد.
 - اول از این‌که کلاه بخر... دوم لباس گرم بپوش... پس فردا سردتر می‌شه.. عقل که نداری آخه! عوض این یه پراید شرایطی می‌خریدیم بهتر بود.
 با خنده‌ی آیین فقط سرش را با تاسف تکان داد.
 - سوم هم برو الان یه چیز بپوش، منتظر شو که برگردیم... چهارم...
 کمی سرش را نزدیک‌تر برد و دستش را میان موهای مشکی که کاملاً کوتاه شده بود، بُرد:
 - بذار این موها بلند شن که زشت نشی روز خواستگاریت! پس فردا بچه‌ات می‌گه بابام کچل بود او مد خواستگاری مامانم.
 صدای قهقهه‌ی آیین میان کوچه‌ی خلوت پیچید، آیت هیس‌ی گفت و با نگرانی اطرافشان را پایید.
 - زشته دیوونه!
 - وای خدایا... آیت... چه با حال... اشکال نداره اما من راضی‌ام!
 آیت سری تکان داد و در حیاط را باز کرد.
 - موتور رو بیرون نذار... تو شلوغی یه بلایی سرش می‌یاد.
 خودش منتظر نشد و وارد ساختمان شد. آپارتمان غرق در تاریکی بود و فقط برق‌های طبقه‌ی سوم روشن بود. آیت تا لباس هایش را عوض کند

- بله؟
 - بیکاری؟ منو برسون خونه. می‌خوام لباس عوض کنم.
 لبخند آیین پر رنگ‌تر شد:
 - بله حتما!
 آیین اول نشست و هم زمان با روشن کردن موتور به سمت او چشمکی زد.
 - بفرمایید، آیین سوزوکی در خدمت شماس!
 آیت با سوار شدنش آهسته گفت:
 - مبارکت باشه!
 - مرسی!
 آیین به آرامی از کوچه در آمد و وقتی داخل خیابان شد آیت تازه متوجه سر و صدا و شلوغی‌ها شد.
 - چه خبره! انگار کسی خونه‌ش نیست. همه بیرون!
 - اوهوم! می‌گم می‌خوای بری پیش زن داداش؟
 - نه، خونه لباس عوض کنم.
 آیین اوهوم دیگری زمزمه کرد. حالا که آیت کنارش بود حرف‌های مهتری داشت.
 - داداش یه چیز بگم، نمی‌گی هی گیر دادی؟
 باد سردی که می‌وزید باعث لرز صدای آیین شده بود. آیت اخم‌هایش را در هم فرو کرد.
 - پسر خب یه لباس گرم بپوش.
 - خوبه... گرمه... بگم؟
 آیت فقط سرش را تکان داد. خودش هم سردش شده بود و یک لحظه حس کرد باد مودی تا استخوانش هم نفوذ کرده است.
 - خب... بفرما!

و دست و رویش را بشوید یک ربع گذشت. به حیاط که رسید آیین تکیه داده به موتور با کاپشن ایستاده بود. با دیدن آیت موتور را بیرون برد. هر دو که سوار شدند آیت آهسته گفت:

- برو خونه‌ی حاج رسول...

به راحتی می‌توانست لب‌های آیین را ببیند. ناخودآگاه او هم خندید و آهسته پس‌گردنش زد.

- عقلت کمه پسر! الان این جور کیف می‌کنی سه سال بعد بهت می‌گم! آیین این بار بلند خندید و آیت هم سکوت کرد. لبخندش به آنی جایش را به غم داد. حرف‌های آیین را می‌شنید و جواب هم می‌داد اما روح و ذهنش آن‌جا نبود.

آیین موتور را کنار در حیاط خانه‌ی حاج رسول نگه داشت و آیت زنگ زد. در که باز شد آیت به سمت آیین که منتظر بود تا پشت سر او وارد شود برگشت.

- کجا؟

بهت چشمان برادر کوچک‌ترش را پر کرد.

- داخل دیگه! موتور امنیت نداره... خودت گفتی!

- بی‌خود شما همین‌جا می‌مونی، من زود برمی‌گردم.

- عه! داداش تو رو خدا اذیت نکن! سرده، دلت می‌یاد؟

این بار ابروهای آیت از تعجب بالا رفت. چند لحظه مردمک‌هایش روی صورت آیین بالا و پایین شد. برعکس او که رنگ چشمانش را از پدرش به ارث برده بود چشمان عسلی آیین شبیه چشمان مادرش بود.

- پیام تو، ها؟ قول می‌دم حیاط بمونم، ها؟

آیت بیشتر از این نتوانست مقاومت کند. حرفی نزد و بی‌آن‌که در را ببندد وارد حیاط شد. همسر محمدرضا کنار سارا و دو دخترش روی پله‌ها شمع روشن کرده بودند. همه به احترام آیت ایستادند و آیت

ناخودآگاه به آیین و لب خندانش نگاه کرد.

بعد از احوالپرسی کوتاهی با سری افتاده وارد خانه شد. سکوت خانه برایش کمی عجیب بود. آهسته از راهرو باریک گذاشت و همان لحظه نگاهش به آشپزخانه افتاد. صدای جلیز و لژ سیب زمینی‌ها را می‌شنید. کمی سرش را خم کرد و از همان‌جا همسرش را دید. سولماز کنار اجاق گاز ایستاده بود و با آرامش سیب زمینی سرخ می‌کرد. آیت چند لحظه کنار در ایستاد وقتی سولماز برگشت وارد آشپزخانه شد.

- قدیم‌ترها می‌اومدم خونه‌ی بابات صدای پامو می‌شناختی.

سولماز کوتاه سر بالا کرد اما با آهی که کشید دوباره مشغول کارش شد.

- سلام...

- سلام خانوم! خسته نباشی... گفتم شاید رفتی خونه!

سولماز سیب زمینی‌های طلایی رنگ را از درون روغن جمع کرد. آیت به دقت به صورت و حرکات دستش خیره شده بود. وقتی جوابی نشیند آهسته صدایش کرد:

- سولماز؟... قهری؟

سولماز ماهیتابه را کنار گذاشت و شعله را خاموش کرد. همان‌جا رو به آیت ایستاد.

- آیت... خواهش می‌کنم این بار فقط درک کن! حرف نزن، ناراحت نشو... من...

اخم‌های روی پیشانی آیت را می‌دید که هر لحظه بیشتر می‌شدند اما نگاهش را از چشمانش نگرفت.

- من تصمیم گرفتم... نمی‌خوام برگردم... طلاق می‌خوام...

خنده‌ی ناباورانه‌ای روی لب‌های آیت نشست و به جای سولماز خیره به یخچال شد.